

# خون و خبر

مسعود بهنود

<http://behnoudonline.com>

وقتی از وطنم سخن می رود، انگار خونی است از تن می رود، چه زمانی که رییس جمهوربوش می گوید که اینک دیگر نه راس یکی از قدرت های جهان که تنها قدرت مهیب جهان و همسایه دیوار به دیوارماست، و چه زمانی که همتای ایرانی او می گوید که دیروز گفت برای ایران نگرانم. انگار خود به چشم خویشتن می بینیم که جانمان می رود و در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن. و من بگویم که دو روزی است نوشته یک هموطنم هم خواب از چشم ترم ربنوده است.

آقای فانی یزدی که تصویری داده بود از ماجرای روزهای پایانی جنگ که او و گروهی از جوانان در زندان مشهد دسته دسته در انتظار مرگ بودند. نوشته است بی حشو و زایده که «تقریباً تمام بچه های مجاهدین که با ما در بند دو بودند به غیر چند تائی اعدام شده بودند. باز ما شدید تنها، مرگ همه جا را گرفته بود دل همه غم داشت، آن روزها بیرون هم خیلی خبری از وقایع نبود. جنگ تمام شده بود و همه خوش حال از پایان جنگ. ما مانده بودیم و خانواده هایمان، نه سروش می نوشت و نه از مسعود بهنود خبری بود، خاتمی را نمی دانم که چه می کرد. حجابیان و عبدی و گنجی را کسی نمی داند کجا بودند. بعضی ها می گویند در ستاد های عملیات مرگ سخت مشغول کار اجرایی بودند، نمی دانم...»

این روزها انگار ابر و باد و مه و خورشید و فلک به هم ساخته اند تا ما را به خود بخوانند و به اندیشه بر روزگار خود، در لوله آزمایش جهانی افتاده ایم که آینده اش را گمانه زدن چندان آسان نیست. هیچ گاه پیش گفتن حال جهان مگر برای دیوانگان آسان نبوده است اما اینک شتاب حادثات چنان است که چون بشر در زمانی کوتاه تر از عمر انسان می جهد از دورانی به دوران دیگر، درد ها چنان در جان نسلی مانند آن که مائیم جمع می شود که انسان بر خود می گرید نه بر پدران و گذشته ها. بر خاک ستمدیده ما تا تاریخ می داند همین بوده اما نسل ها خبر فاجعه را از زبان پدر بزرگ شنیدند و گاه خود فاجعه ای دیگر آفریدند و ایرانی تا دیده جز ویرانه ای از آبادی های پیشین ندیده است، مائیم تنها مائیم که حضور خود را از فاجعه ای به فاجعه ای دیگر می کشیم و به سخت جانی به تماشا مبتلاییم.

داستان ما را و غم سنگین انسانی مان را، یاد آن بعضی نفرات را - به قول نیما - چون به خود می خوانیم درد است و با خود و در خود گریستن. گاه به درونمان می کشد و از جمعمان می برد، گاه نیز به جمعمان می کشاند به فریاد که «آی از پنجره به خیابان نظر کنید، خون را به سنگفرش ببینید، خون را به سنگفرش...» چنان که بعضی را کشانده است.

حکایت آن روزها را به یاد می آورم که جنگ تمام شده بود و مردم، آری مردم مهربان و خوش به دل ایرانی، در خیابان بودند به شیرینی پراکندن و تقسیم شادمانی ها و بی خبر که عده ای در پشت دیوارها به پاکسازی نسلی مشغولند، و چون به قدرت نظر دارند در اندیشه اند که بی جنگ هم باید حکومت کرد و این اندیشه آنان را کشانده است به انداختن تیغ در میان اسیران.

امروز که به خود نظر می کنم می بینم خود را که پنهان مانده از دیدها در بالای برجی در غرب تهران به نظاره مشغول بودم شادمانی مردم را. خبری که در شهر حاکم بود نزول ناگهانی بهای دلار بود که چند ماشین فروش و دلار خر را به سخته دچار کرده و یا از دنیا برده بود و یا در سی سی یو گذاشته. مردم را، مردمی که در خیابان به شادمانی پایان جنگ دلخوش بودند، حتی چو ما خبر نبود که مجاهدین به خطائی که با رفتن به عراق مرتکب شدند به باتلاقی در افتاده اند و فروغ جاودانشان مرصاد شده. ما که کنجکاو تر بودیم این را در نهان از رادیوهای دور صید کردیم، مردم که آماده شنیدن خبر ناخوش در آن هنگامه خوش نبودند دو روز بعد در نماز جمعه تهران باخبر شدند که جنگ آن سه روزه با که

بود. هاشمی رفسنجانی از جبهه رسید و گفت «در کیسه اشان انداختیم و در دوختیم» فردایش به تماشای فیلم هائی از اطراف کرمانشاه و سرپل زهاب پخش دیدیم تن های سوخته و بی جان انبوهی که قربانی بی تدبیری رهبران خود و بی خبری خود شده بودند. این تنها اسفمان بود در آن روزها و دیگر خبرمان نبود که در پشت آن دیوارها چه گذشته است، هر کس به روزگاری این از کسی شنید و به شنیدن خون گریست.

تا آن جامه به درد و خون آلوده را به روز کشانده باشم بایدم گفت که وقتی نسلی به جامعه پا نهاد که بعد از جنگ و آن تباهی به مدرسه رفته بود، حکایت های پیشین را شنید، دیگر آن نبود که می خواستند و می پنداشتند. وقتی این نسل توانست رای بدهد نه به آنان داد که با خونخوارگان همدم بودند. دوم خرداد چنین روحی داشت حاصل ضرب خاطره ها در خواست های مسالمت جو بود، نگاهش ماندلائی بود، اگر باز بعضی خرده نگیرند، نمی خواست که راه از میان خون باز کند، نمی خواست بپذیرد که انسان را این اندازه تباهی ممکن است، دنیای نو می خواست، دنیائی که زندگی در آن بجوشد نه مرگ، دنیائی مظهرش لبخند نه عبوس زهد. آزادی می خواست نه حبس، حریت می طلبید نه قیوموت. نسلی که دار نمی جست و داربستی می خواست تا عباى زنده پدران خسته اش را بدان آویزد اگر نه شاخه های نسترن جوان خود را. مدرسه می خواست نه زندان. اما یاران خون و خشونت، که نسل پیش به «لاجوردی» نشانان می کنند و نسل امروز به «سعید امامی» نشانان می دهد بودند و کم نبودند اما این که نتوانسته اند به شش سال چنان که می خواستند جنبش را به کوزه کنند بر می گردد به خون و خبر.

خونی که در آن روزگار ریختند پشت دیوارها اینک سیاوش وار می جوشد، نو شده در رنگ نسل امروز. این شعار نیست و تا شعار نماند باید افزود چون آن خون را با خبر آمیخته ایم آرام نمی گیرد. و گرنه هیچ از دل بی رحم آن ها تقصیر نیست هنوز هم چنان که خود می گویند و می نویسند و تهدید می کنند اگر پایش بیفتند از ریختن خون ابائی ندارند، اما نمی توانند چون همه شهر را خبر شده است.

و اینان خوب می دانند که خبر باطل السحر آنان است، تهاجم فرهنگی غرب یعنی خبر، یعنی از پرده به در افتادن رازهای تگو. به صف دراز کسانی بنگرید که در این شش سال به حبس و زجر و گاه به گلوله میهمان شدند و یا مانند فروهرها و مختاری و پوینده و شریف و دوانی گلویشان به تیغ آشنا شد، همه جرمشان این بود که اسرار هویدا می کردند و یا از آن رو به این سرنوشت دچار آمدند تا دیگران بدانند و اساری بازنگویند از آن جمله که می دانند.

خطا نمی کنند از این کینه که از خبر و خبررسانان در دل دارند خود می دانند چه کرده اند که اگر از پرده به در آید و همه خلق را خبر شود دیگر مجال نماند به درون مغاک نه. و تا همین جا خبر که رسیده است خلق را، چه بسیارند از آن قافله که سرخود به دست گرفته و شادمان از بخت گمنامی، به گوشه ای از جهان خزیده اند و گوشه امنی خریده ، و آن ها مانده اند که بخت گمنامی شان نداد. حجاربان را جز این گناهی نیست که دانستن را حق مردم دانست و گنجی را جرم بزرگ همین است که نور به تاریکخانه ها افکند، و دیگران و دیگران. امیرانتظام که دژخیمان را خجل کرده است اگر چنان که گفتندش به خارج می رفت و چشم از چشم مردم بر می گرفت اینک چنان نبود که باز به همان تخت افتاده باشد که 22 سال در آن بود. و در این معامله برایشان تفاوتی نکند لباس و شناس آدم ها، اگر عبدالله نوری است یا کسی که به سالیان عکسش را بر بالای سر گذاشتند و او را فقیه عالی قدر خواندند و حالا شیخ مطرودش لقب می دهند. اگر ناصرزرافشان است که از جمع و کلا به کنام اندرست چرا که از قافله خبر بود، حتی اگر مانند امیر فرشاد ابراهیمی محرم درگاه و مامور خرگاه بوده است ولی همین که جوانی و انسانی اش به آن جا کشانده که گوشه ای از رحمتشان را بازگوید و به زخمتشان اندازد بایدش می کشتند چنان که ده ها چون او را.

گریزی بزم به سرگذشت شاه آخرین و حکومتش، که سرجمع خون ها که در دوران او ریخته شد را در آمار قربانیان انقلاب که عماد الدین باقی فراهم آورده است بخوانید اگر نخوانده اید که این خود خدمت بزرگی بود برای نسل ها که باید داستان بی دروغ ما را بدانند و بخوانند.

از آغاز دهه چهل آهسته آهسته آن حکومت مسلط شد بر ابزار خبر و توانست جامعه را در بی خبری برد تا همه آن چه در کودتا و پیش از آن شده بود فراموش شود و موفق بود. در سال 55 رژیم شاه چنان قدرتی در خود دید که در نماند

داشتن قدرت ساواک و ماجرای چریک ها و مخالفان مسلح خود نه که فایده‌تی ندید بلکه پنداشت از فاش شدن آن قدرتی می‌زاید. پس ناگهان مطبوعات را فرمان رسید که خبر هر روزه شاهکارهای حکومت را در زدو خورد و کشتار جوانان رو کرده به غضب جنگ مسلحانه درج کنند. شاه در این باور بود که خبر را فقط سرچشمه اوست و همه وسایل در کفش بود، اما در پایان همان سال کارتر که برای ریاست در آمریکا کورس بسته بود به همان دلیل که جهان از ماجرای ایران باخبر شده بود، نام حکومت شاه را در فهرست کشورهای دیکتاتوری و مخالف حقوق بشر قرار داد که تبلیغات انتخاب خود را علیه این گونه کشورها گذاشته بود. اگر آن یک ساله 55 خبرها نرسیده بود از ایران و زندان هاش و جنگ و گریزهایی که پیش از آن نهان بود، شاه و حکومتش را دلیلی نبود که از انتخاب کارتر چنان بلرزند که لرزیدند و شد آن چه شد. نه که این تنها دلیل سقوط حکومت پادشاهی باشد اما یکی از دلایل زمینه ساز آن بود. خون بود که به خبر آمیخته شد.

امروز این نگرانی که همه راست برای سرنوشت میهن، از آن است که دنیا دنیای خبر است و در آن نهفتن راز جز به بهائی بزرگ و برای مدتی محدود ممکن نیست. شیوخ را بنگرید که همه خود را حراج کرده اند و دریافته اند که باز خلاصی از دست این جهان ممکن نیست و به فکر چاره افتاده اند. ماشینی است به حرکت در آمده. در 25 سالی که گذشت 35 کشور دنیا به دموکراسی گذر کرده اند و کسی را به عقب گذر نیفتاده است تا کسانی دل به الگوی آن دل خوش دارند. در تمامی جهان قابل اعتنا مانده است کره شمالی، لیبی، کوبا و چند تائی در خاورمیانه مانند ایران که به اهمیت نفت مجال یافته اند که آرام تر این راه بسپرنند و این مجال را نه کاخ سفید به آن‌ها داده بلکه برعکس فرصت را قدرت های جهانی از مردم این کشورها برای حکومت هایشان خریده اند، چرا که منافعشان ایجاب می‌کند.

آن چه جای تماشای دارد این واقعیت است که فشار جهانی بر حکومت ایران روز به روز فزونی می‌گیرد، در آخرین حادثه که در عراق رخ داد معلوم همگان شد که کلیدداری چاه های نفت هم عمر دراز نمی‌بخشد و مصونیت مدام نمی‌دهد، برای حکومت تا زمانی بخرند راهی نمانده است مگر دوتا. یا باید باقی مانده دارائی را به حراج بگذارند و دیگر چیزی که به آن بتواند فخری بفروشند و زحمتی را که داده اند توجیه کنند باقی نماند از عزت و افتخار و استقلال، یا تن به مردم دهند و همراه مردم شوند و به قول دانشجویان ما داد بستانند این بی‌داد را.

جنگی که در درون خیمه افتاده و مردم دارند از آن فاصله می‌گیرند و بی‌اعتنا به آن می‌مانند - که من این را نمی‌پسندم چون از آن بی‌خبری می‌زاید - بر سر آن است که آن گروه که می‌شناسیمشان می‌گویند ما را با مردم راهی نیست باید تعارف از میان برداریم و همه یکصدا آن شویم که قدرت می‌خواهد و قدرت می‌گوید. به نمونه چین بسیار متوسلند و گاه هم تگاهی به پنجاه سالگی حکومت کاسترو در کوبا دارند، دسته ای دیگر سخنی دیگر می‌رانند و لب کلامشان این است که برایمان راهی دیگر مانده است و آن دل سپردن به مدارا و رافت سنتی ایرانی ست و حفظ آن قدر که مانده است از امیدها و آرزوهای ربع قرن پیش. همان امیدها که در همه این سال‌ها در سلول‌ها و پشت دیوارها به تازیانه بسته شدند و هنوز می‌شوند. همان آرزوها که در سر کسانی بود که دیگر نیستند، از هر گروه که بودند و پای هر علم که سینه می‌زدند.

حالا به هزار زبان به میدان درآمده اند و اهل اصلاح را تهدید می‌کنند که با آن‌ها همان خواهند کرد که در دهه شصت کردند و آنان را به زبانه های خشم مردمی خواهند سوخت که دل به فرمان آنان دارند. می‌گویند و خود می‌دانند که توان این ندارند چرا چون مردم دیگر آن نیستند که در دهه شصت بودند و خیرشان شده است از رازهای نهان. دیگر مردم را نمی‌توان فریفت. پس این تهدید که می‌کنند به آن امیدست که با بیگانه نرد بیازند و ته مانده سرمایه بفروشند که تازه چون چنین کنند و خون های تازه بریزند تازه در مقام صدامند که جز فنای خودش تدبیر نمانده است.

اما سرنوشت آنان را که در خیمه قدرتند به خودشان باید نهاد که گلیم بخت خود به خون بافته اند و نقشی چنین در انداخته، ما را به قول شیرین دکتر سروش سخنی دیگر است که نه از اهل قدرت که از رعیتیم.

باری همه سخنم این است که این راه را که به خون آلودند به خبر طی خواهیم کرد، بخوانند و نخوانند و سرنوشتشان از سرنوشت همه قدرتمداران تاریخ جدا نیست که این حکمی ازلی است. که لسان الغیب فرمود:

شرح این قصه مگر شمع بر آرد به زبان  
ورنه پروانه ندارد به سخن پروائی  
گر مسلمانی ازین است که حافظ دارد  
وای اگر از بی امروز بود فردائی